

سه گانه‌ی جاده‌ی مورفیوس

کتاب اول (روشنی)

نویسنده: دی.جی. مک‌هیل

ترجمه: حسین شهبازی و مینا طالب‌لی



کتابسرای تندیس

ISBN: 978-600-182-243-8

مقدمه

به نظر من اشباح وجود دارند.

به همین سادگی. به نظر من اشباح وجود دارند.

شاید این قدرها هم شلوغ کاری نخواهد. هرچه نباشد به نظر خیلی‌ها شیخ وجود دارد. آدم همیشه از این قصه‌ها می‌شنود که یک نفری یک جور «حضور» عجیب را حس کرده یا پدیده‌ای گذرا و غیرقابل توضیح دیده. آدم‌هایی هستند که بهشان می‌گویند «واسط». این‌ها ادعا می‌کنند می‌توانند با ماوراء تماس بگیرند و از مرده‌ها پیغام بگیرند و به زنده‌ها بگویند که همه‌چیز مرتب است و مشکلی نیست. شاید هم، برعکس، بگویند همه‌چیز افتضاح است. به جز آن‌ها آدم‌هایی هم هستند که فلسفی حرف می‌زنند... از آن نوع‌های ماوراءالطبیعی که اعتقاد دارند انرژی روح انسان چنان قدرتمند است که بعد از مرگش هم حتماً در سطح‌های دیگر هستی باید ادامه پیدا کند. البته میلیون‌ها نفر هم هستند که دوست دارند با شنیدن داستان‌های اشباح بترسند. این‌ها شاید به وجود شیخ و این چیزها اعتقاد نداشته باشند، اما حتماً خوش‌شان می‌آید که تظاهر کنند اعتقاد دارند.

من شبیه هیچ‌کدام از این آدم‌ها نیستم. حداقل دیگر شبیه این‌ها نیستم.

تقریباً یک هفته پیش من را می‌شد در طبقه‌ی کسانی گذاشت که لزوماً به هیچ کدام از این چیزهای ماوراءالطبیعه اعتقاد ندارند، هرچند از فیلم‌های ترسناک خوشم می‌آمد. اما همین و بس. تا قبل از یک هفته پیش. یک هفته تقریباً یعنی... هیچی. آدم واقعاً چند هفته‌ی خاص از زندگی‌اش را به خاطر می‌سپرد؟ معمولاً هفته‌ها هیچ فرقی با هم ندارند و تندتند می‌گذرند. ولی خوب شاید هم زندگی آدم را زیر و رو کنند. این جور هفته‌ها یاد آدم می‌ماند. من هفته‌ی پیش یادم هست.

هفته‌ای بود که «تسخیر» شروع شد.

یا شاید بهتر است بگویم «شکار» شروع شد، چون واقعاً هم همین بود. من را داشتند هم شکار می‌کردند، هم تسخیر می‌کردند. هفته‌ی خوبی نبود.

اسم من مارشال سیور است. خیلی‌ها صدایم می‌کنند مارش. توی شهری کوچک به اسم استونی بروک در ایالت کانتیکات زندگی می‌کنم. حومه‌ی نیویورک است و مامان‌های خانه‌دارش ماشین‌های شاسی‌بلند نقره‌ای‌رنگ و زیادی بزرگ سوار می‌شوند تا بروند استارباکس قهوه بخزند و بیش‌تر بچه‌هایش چه بخواهند و چه نخواهند فوتبال بازی می‌کنند. از آن جور جاهاست که بچه‌ها از همان بدو تولد یاد می‌گیرند رقابت کنند. در همه‌چیز. مدرسه، ورزش، رفاقت، لباس... همین دیگر، همه‌چیز. راستش بعید می‌دانم این کارها فایده‌ای داشته باشد جز این که آدم به این و آن پُز بدهد. خوشبختانه، پدر و مادر من اهل این کارها نبودند. گفتند خودم باید اولویت‌های زندگی‌ام را بشناسم و بفهمم چه چیزهایی دوست دارم. هرچند کلی به من فشار آمد که بفهمم این اولویت‌ها چیست.

به نظرم می‌شود ما را «طبقه‌ی متوسط» حساب کرد. فقط یک ماشین داریم که تقریباً هم‌سن من است. باورم نمی‌شود هنوز راه می‌رود، چون شیرهی جانش را کشیده‌ایم. پدر و مادرم دوست داشتند زیاد سفر بروند. این یکی از اولویت‌های آن‌ها بود. هر وقت دو روز مرخصی داشتند به جاده می‌زدیم و

می‌رفتیم سروقت یک بنای یادبود ملی یا یک شهر دورافتاده که مردمش سوپ بامیه‌ی محشری درست می‌کنند یا اهمیت تاریخی دارد، یا شاید فقط با شهر ما فرق داشت. زیاد غر می‌زدم که چقدر حوصله‌ام سر رفته، اما راستش را بگویم خیلی هم بدم نمی‌آمد. بالا و پایین پرت‌شدن‌های پشت ماشین خیلی جالب نبود، اما به ماجراجویی‌اش می‌ارزید. یک‌جورهایی باحال بود این طور چیزها را از نزدیک ببینم، نه از توی تلویزیون. دلم برای آن سفرها تنگ شده است.

سواى این سفرها، کمابیش زندگی‌ام عادی بود. برخلاف خیلی از آدم‌های این شهر، من هیچ‌وقت عضو هیچ انجمن شیک و پیکی نبودم. بیش‌تر لباس‌هایم را موقع حراج می‌خرم. با دوچرخه می‌روم مدرسه. خانه‌مان اندازه‌ی زمین فوتبال نیست، اما برای ما سه نفر جا دارد.

یعنی وقتی هنوز سه نفر بودیم.

اوضاع عوض شد. تا همین چند وقت پیش خیال می‌کردم می‌دانم چی عادی است و چی نیست. اشتباه می‌کردم. دیگر هیچ چیز زندگی‌ام عادی نیست. اتفاقاتی هم که توی این یک هفته رخ داد فقط به من ربط نداشت. زندگی خیلی‌ها تغییر کرد؛ اما نمی‌شد گفت زندگی‌شان با این تغییر خوب شد. حالا که به این مدت فکر می‌کنم، از خودم می‌پرسم چه اتفاقی می‌افتاد اگر تصمیم‌های دیگری می‌گرفتم. اگر راه دیگری پیش می‌گرفتم چه می‌شد؟ گول‌ه‌برف تصمیمات بی‌غرض و مرض من، بهمنی از جنس کابوس به راه انداخت. یا کابوس را ساخت. به نظرم لازم به گفتن نیست که هنوز زنده‌ام. همه این قدر خوش‌اقبال نبودند. مشکل ناخوشایند قصه‌های اشباح همین است. حتماً کسی می‌میرد. مرگ که نباشد، شبی هم در کار نیست. از اتفاقات آن هفته جان سالم به در بردم و همین هم عذاب وجدانی است که تا ابد با من می‌ماند. یا دست کم تا وقتی زنده‌ام. امیدوارم خیلی طول بکشد، اما تضمینی نیست؛ چون داستان هنوز تمام نشده.

شکار هنوز ادامه دارد.

قصه‌ی من شاید خیالی به نظر بیاید و شاید هم یک جاهایی از آن خیالی باشد. اما خیلی چیزها در آن یک هفته اتفاق افتاد که نمی‌شود ندید گرفت یا حتا گفت از ذهنِ زیادی خیال‌پرداز تراوش کرده. آدم‌هایی مردند. زندگی‌هایی زیر و رو شد. / این‌ها خواب و خیال نبود. بعد از چیزهایی که دیدم و از سر گذراندم، واقعیتِ دیگری هم هست که باید بپذیرم.

به نظر من اشباح وجود دارند.

بعد از این که قصه‌ام را بشنوید، به نظرم شما هم به شیخ اعتقاد پیدا می‌کنید.

فصل ۱

کوپر فولی به دردرس افتاده بود. دوباره.

سرش داد کشیدم: «چی توی مغزت بود آخه؟ بلیتِ قلبی؟ جدا؟»

کوپر در نهایت آرامش جواب داد: «آروم بگیر، رالف. چه می‌دونستم قلبی‌اند.»

کوپر همیشه رالف صدایم می‌کرد.

گفتم: «حتا اگه نمی‌دونستی قلبیه، دیگه می‌دونستی که فروختن بلیتِ

اصل توی بازار سیاه غیرقانونیه.»

گفت: «نخیر، نیست. اگه به قیمت اصلش بفروشی، قانونیه.»

«مگه تو به قیمت اصلش فروختی؟»

لیخند زد: «نه.»

دلَم می‌خواست با مشت بکوبم توی صورتش.

من و کوپر آخرین روز سال تحصیلی، قبل از تعطیلات تابستانی، داشتیم تا مدرسه قدم می‌زدیم. کوپر بهترین دوستم بود. راستش تنها دوستم بود. یا حداقل تنها دوستِ خوبم بود. به نظرم فقط به این خاطر با هم جور بودیم که کلاً با هم فرق داشتیم. من نگران می‌شوم. کوپر نه. من هر کاری بخواهم